

دور هم خوش می‌گذرد

● فرهاد حسن‌زاده

میمون گفت: «پس چرا نمی‌آید؟»

گورخر گفت: «ولش کنید بابا. تحویل‌مان نمی‌گیرد.»

گوزن گفت: «نه بابا! خجالت می‌کشد. خیلی خجالتی است.»

میمون گفت: «خجالت که ندارد. می‌خواهیم دور هم یک عکس یادگاری بگیریم. بگو

بیاید. خوش می‌گذرد.»

دارکوب پرواز کرد و رفت بسالا. در گوش زرافه گفت: «ببین! خجالت نکش. فقط

می‌خواهیم با هم عکس یادگاری بگیریم؛ همین.»



زرّافه آرام پلک زد و گفت: «خجالت نمی کشم. نمی خواهم ببایم. شما خودتان با هم عکس بگیرید.»
 دارکوب برگشت پیش بقیه‌ی دوستانش. نشست روی شاخ گوزن و گفت: «ببین! نمی آید. خجالت می کشد؛ ولی
 می گوید خجالت نمی کشم.»

گورخر گفت: «همان که گفتم. تحویل‌مان نمی گیرد، با آن قد بلندش. بیایید عکسمان را بگیریم.»
 گوزن گفت: «حالا که او نمی آید، ما برویم پیشش!»
 دارکوب گفت: «ببین! گل گفتم.»

میمون گفت: «فکر خوبی است.» و دوید کنار زرّافه و دست به کمر ایستاد. گورخر هم غرغرکنان رفت
 طرف آنها: «حیوان این قدر افاده‌ای، نویر است.» بعد ایستاد آن طرف زرّافه. گوزن هم ایستاد بین آنها.
 دارکوب جای دوربین را درست کرد و گفت: «حاضرید؟»
 همه گفتند: «بله!!» همه به جز زرّافه. دارکوب دگم‌هی دوربین را فشار داد و آمد روی شاخ
 گوزن نشست.

هفته‌ی بعد، وقتی عکس چاپ شد، همه فهمیدند چرا زرّافه نمی آمد عکس بگیرد!

